

۸۷۶-۰۰۹-۲۸۱-۹۶۲۱-۹
 ۶۶۲۱
 ۶۶۲۱
 ۶۶۲۱
 ۶۶۲۱
 ۶۶۲۱
 ۶۶۲۱



محمد محمد علی

چهار زندگانی

WWW.keshavarzestan.com E-mail: info@keshavarzestan.com
 ۸۸۶۱۲۰۸۱ ۸۸۶۱۲۰۸۱ ۸۸۶۱۲۰۸۱ ۸۸۶۱۲۰۸۱ ۸۸۶۱۲۰۸۱ ۸۸۶۱۲۰۸۱ ۸۸۶۱۲۰۸۱ ۸۸۶۱۲۰۸۱ ۸۸۶۱۲۰۸۱ ۸۸۶۱۲۰۸۱

چهار زندگانی (جلد اول)

موسسه انتشارات کبک

موسسه انتشارات کبک

۶۶۲۱

۰۰۰۱

۰۰۰۱

۰۰۰۲

۶۶۲۱-۰۰۹-۲۸۱-۹۶۲۱-۹

ISBN: 978-600-183-138-4

این کتاب در ۴ جلد به چاپ رسیده است. هر جلد از این مجموعه دارای ۱۰۰ صفحه است و به زبان فارسی نوشته شده است. این مجموعه برای دانش آموزان و علاقه مندان به ادبیات فارسی و تاریخ ایران بسیار مناسب است.

تولد مادر...

پس از فوت پدر، قند خون مادر بالا رفت. همزمان، علائم یائسگی هم مشاهده شد. مرتب صورتش رنگ می‌گذاشت و رنگ برمی‌داشت. به قول خودش یکباره گُر می‌گرفت، و مثل کوره آهنگری می‌سوخت یا سرد می‌شد مثل یخچال. با اخراج مریم از دانشگاه، مویرگ‌های چشمش خونریزی کرد. اما نه قرص‌هاش را مرتب می‌خورد نه پرهیز غذایی می‌کرد...

چند بار بردیمش پیش دکترهای متخصص بیمارستان فارابی بلکه ببیند دیگران چه تلاشی می‌کنند برای زنده ماندن و بی‌دردسر زندگی کردن. یا به قول خودش سرِ سالم به گور بردن، اما بی‌فایده بود.

گاهی که به حال اغماء می‌افتاد، می‌رساندیمش بیمارستان و بستری‌اش می‌کردیم اما باز هم راضی نمی‌شد انسولین تزریق کند. وقتی از پیری و

کوری می ترساندیمش، از پشت شیشه قطور عینکش به ناکجایی در سقف خیره می شد و لب ورمی چید. بعد یکباره محکم می زد روی زانوش. آهی می کشید به وسعت سینه فراخش...

اقوام و آشنایان هر کدام نشانی دکتری متخصص را می دادند. من یا مریم می بردیمش پیش آن ها، ولی این اواخر پاش را می کرد توی یک کفش و قدم از قدم بر نمی داشت. می گفت: «هرچه خدا بخواهد همان می شود.» اگر باز هم پایی می شدیم، بر خلاف عقاید قبلی منکر تقدیر الهی می شد: «من اصلاً برای چی زنده ام؟ من که عرضه نداشتم شوهرم را نگه دارم، دختر و پسر را سامان بدهم، چرا باید یک کاره و از خود متشکر هر روز انسولین بزنم تا چند سال بیشتر عمر کنم؟»

بار آخر که به حال اغماء بردیمش بیمارستان، تصمیم گرفتیم تکلیف مان را با او روشن کنیم. نه در خانه می توانستم چیزی بنویسم و نه در محل کار آدم دقیقی بودم. مریم هم مثل من، نه هنگام تزئین سفره عقد و فیلم برداری و عکاسی حواس جمعی داشت، نه در خانه راحت بود. گاهی من می ماندم پیشش، گاهی مریم... سرانجام دیدیم نمی شود با هم زندگی کنیم و هر ساعت و دقیقه در فکر هم باشیم و عذاب بکشیم. اقوام و آشنایان هم چه بسا دورا دور فکر می کردند من و مریم کوتاهی می کنیم که مادرمان بیزار از زندگی است و این همه از مرگ حرف می زند.

در همین ایام روزی رضا مافی، آشنای دوران جوانی من، نامزد و همکار فعلی مریم به خانه ما آمد. رضا آدم کم حرفی بود، اما با دیدن لجبازی مادرم یکباره گفت: «عموی من، دکتر مافی معروف یا کور می کند یا شفا می دهد!» ابتدا کمی جا خوردیم. بعد کلی خندیدیم، که رضا حرف نمی زند و اگر حرف بزند، یکباره می گوید شتر!

مادرم راضی نشد یک نام دیگر را به فهرست دکترهایی که دیده بود اضافه کند. جلو رضا به او هشدار دادیم... چنانچه پیش دکتر مافی نرود، من و مریم از پیشش می رویم. من حتی تهدیدش کردم می گذارمش خانه سالمندان... مریم به دست و پاش افتاد. قسمش داد به روح پدرم که روی حرف رضا حرف نزند که نپذیرفت. من به روح پدر و مادر خودش قسمش دادم تا کمی نرم شد. آن سال، فصل پاییز، رعد و برق آسمان خیلی زیاد بود. من و مریم، فکر می کردیم همین روزهاست که بیماری مادر، از ترس عود کند و فشار خونش بالا برود. سرانجام رضایت داد رضا وقت ملاقات بگیرد.

غروب شنبه، وقتی روسری سر کرد و پله ها را یکی یکی پایین آمد، داشتیم از خوشحالی بال درمی آوردیم. گو که مرتب زیر لب می غریذ: «من سوزن نمی زنم! من سوزن نمی زنم! این صد بار! این هزار بار!»

بند کفشم را بسته نبسته، درحیاط را باز کردم تا ماشین را بیرون ببرم. باد برگ های خشک درخت گیلاس و شاه توت را تا زیر ماشین می آورد و پس می راند. پشت روسری مادر در باد مثل بیرق سیاه کوچکی در اهتزاز بود. حالا باز هم به آجرهای بهمنی دیوار حیاط مُشت می کوبید و تهدید می کرد: «من سوزن نمی زنم! من سوزن نمی زنم!»

باران شروع کرد به باریدن. آن قدر درشت بود که صدایش روی سقف ماشین بمب بمب صدا می کرد. وقت گرفته بودیم و باید می رفتیم. ماشین را که آوردم بیرون، مادر کنار باغچه دو دستش را به حالت استغاثه رو به آسمان گرفت: «ای خدا خلاصم کن از دست این دکترهای از دماغ فیل افتاده پول پرست!» که تعجب کردیم. خواستم چیزی بگویم، ولی دیدم ممکن است پشیمان شود. جلو نشست و مریم دوربین فیلم برداری را خاموش کرد و در حیاط را پشت سر من و خودش بست.

هوا کاملاً تاریک بود که رسیدم حوالی خیابان باریک و پردرخت کاخ جنوبی. مطب وسط یکی از خیابان‌های فرعی بود. دو بار محله را دور زدیم تا جای پارک پیدا کردم. دوره گرد تاناکورا فروش کمی جابه‌جا شد تا من و مادرم از مطب دکتر دور نباشیم.

باران بند آمده بود، ولی هنوز از ناودان‌های زنگ زده و دیوارهای قدیمی و موزائیک‌های لق پیاده‌رو بوی نم و نا می‌آمد. برگ‌های زرد چنارهای قطور، زیر پای من و مادر، بی صدا می‌نالید. رضا مافی گفته بود مطب و ساختمان‌های آجری دور و بر و تمام باغ اربابی تا کوچه پایینی، اخیراً به دکتر ارث رسیده و... می‌دانستم از خانواده‌های ریشه‌دار قدیمی هستند و انتظار داشتم آدم جالبی را ببینم. کسی که یا شفا می‌دهد یا می‌کشد!

روی تابلوی کوچک برنجی، کنار دری چوبی نوشته شده بود «مطب دکتر مافی». در باز بود و ساختمان فضایی پت و پهن بود با سقف بلند طاق ضربی و گنبدی شکل... میز خانم منشی کنار ستونی قطور و گچی. او بی آن که متوجه ورود ما بشود، از پشت شیشه‌های لوزی لوزی سبز و آبی و سفید، مسیر رفت و آمد کس یا کسانی را از در جنوبی باغ دنبال می‌کرد. در آن روپوش سفید و گشادش، درشت اندام می‌نمود. برگشت جواب سلام مرا داد. آرایش غلیظ و عطر تندش داد می‌زد جوانی سرشار از شر و شوری داشته و حالا...

در حال سؤال و جواب از مادرم و تشکیل پرونده بود که در اتاق دکتر باز شد و پیرمردی با کلاه شاپو و بارانی بلند و چرکمرد، پاکشان و ملول بیرون آمد. پولی از خانم منشی گرفت و به سرعت از در رفت بیرون.

منشی پرونده‌ای درست کرد. بعد درحال نگاه کردن به باغ جلو افتاد و ما را به اتاق دکتر راهنمایی کرد. چیزی در گوش دکتر گفت. دکتر هم بلافاصله چند ابزار کوچک و بزرگ جراحی به او داد و مرخصش کرد.

منشی که در را بست به دکتر گفتم مسعود ظروفچی هستیم. از دوستان آقا رضا... که خندید و گفت خانواده مادری مرا می‌شناسد. حتی قدیم مادر مادرم را یک بار معاینه کرده است... دکتر در حال نگاه به پرونده چایش را هورت کشید. بعد از پنجره مشبک لوزی لوزی نگاهی به باغ انداخت. چیزی را زیر دندانش جابه‌جا کرد. پس از خنده پت و پهنی گفت: «رضای ما رضاست به افکار بلند پروازانه خواهر شما مریم خانم.»

(من و مریم از مادرم یاد گرفته‌ایم این طور مواقع نخندیم. یا زیادی قاطی نشویم. چهره دکتر عجیب شبیه عکس‌های آخر عمر دکتر مصدق بود.)
از فلاسک یک لیوان چای پررنگ ریخت. مَلْچ و مَلوچ او برای من جذاب بود و برای مادر مهوع. حدس زدم تا دقایقی دیگر چشمان دکتر مخمور می‌شود. پیش خود گفتم... آیا روش خاص شناخته شده‌ای دارد یا برای هر بیمار نسخه مخصوصی می‌پیچد و همه چیز را تجربی پیش می‌برد؟
دکتر چایش را نوشید، سیگاری روشن کرد و با پرونده رفت بالا سر مادرم که روبه‌روی من نشسته بود.

دکتر: «خانم فاطمه ارشادی! شما برای چی انسولین نمی‌زنید؟ از سرنوشت مادرتان عبرت نمی‌گیرید؟ من بار اول است شما را می‌بینم اما به خودم اجازه می‌دهم بگویم مگر عالم و آدم مچل شما هستند؟ این خواهر و برادر، بچه‌های خودتان را می‌گویم و آن یکی جوان رعنا برادرزاده خودم را عرض می‌کنم؛ چه گناهی کرده‌اند که باید پاسوز لججاری‌های شما بشوند؟»